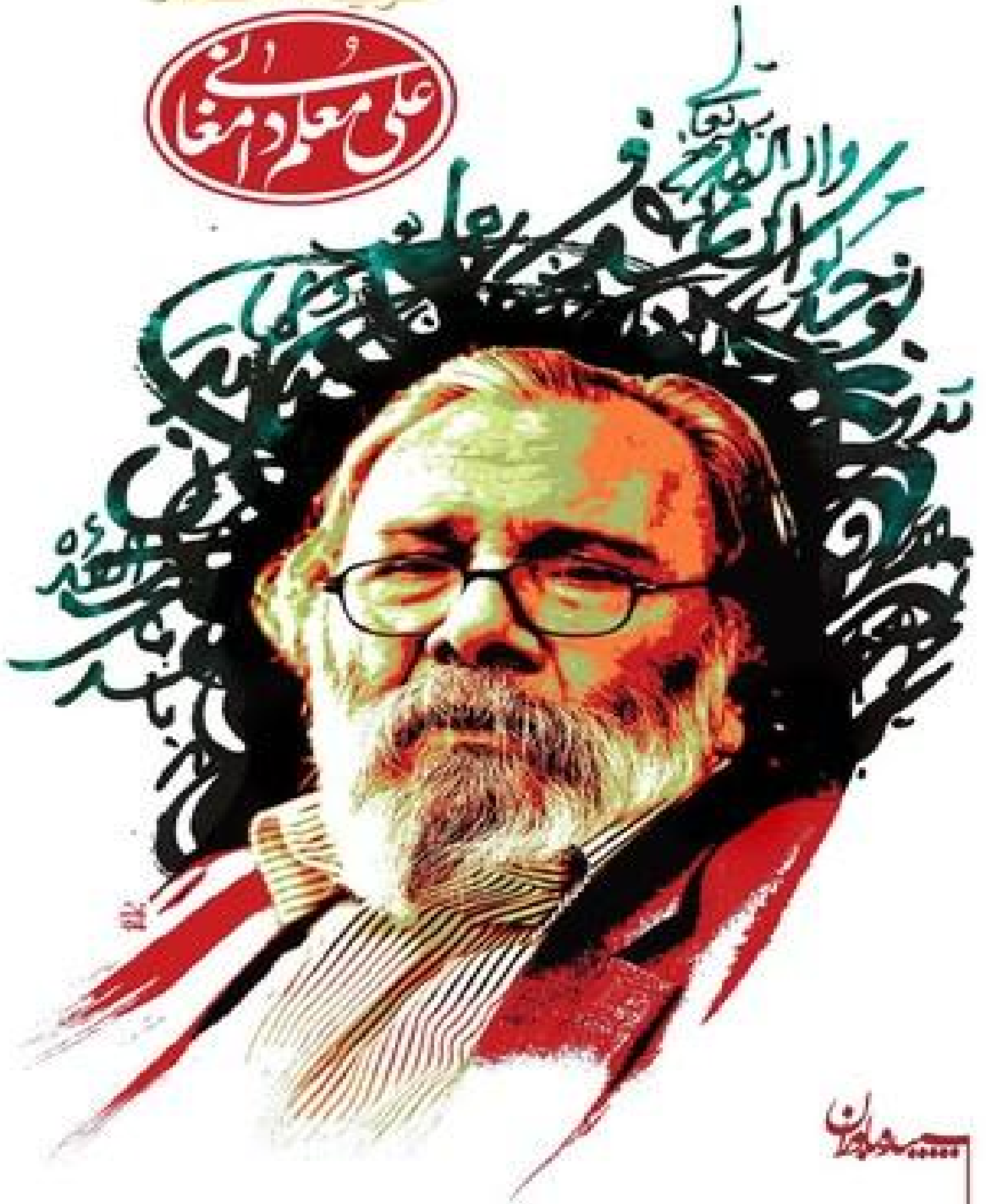


گزیده اشعار



سپهر

این کتاب شامل غزلیات ، قطعات ، مثنوی ها ، چهار پاره ها و شعر های نو علی معلم است

غزلیات :

- (۱) پریشانی
- (۲) خواب راحت
- (۳) درد هجران
- (۴) چون نمی سوژد؟
- (۵) افسانه چم
- (۶) تقدیرین خلق
- (۷) عشق
- (۸) پیک سپک پا
- (۹) قافله گل
- (۱۰) میکرده
- (۱۱) چشمه ی مهتاب
- (۱۲) شعر روان
- (۱۳) پیگانه
- (۱۴) شهرت
- (۱۵) مظفر مغلوب
- (۱۶) هزار دست ، هزار چشم
- (۱۷) حاشا
- (۱۸) آیینه
- (۱۹) آه گرفتاران
- (۲۰) چلچراغ خانه ی من
- (۲۱) خواب آفتاب

(۲۲) حرف نگفته

(۲۳) نشانی

(۲۴) سنگ گور

(۲۵) پیام

(۲۶) قفس زاد

(۲۷) غزل شب

(۲۸) سپوی گل

قطعات :

(۱) گنج شایگان

(۲) غم نامه

(۳) سه ترانه

مثنوی ها :

(۱) عاشقانه

(۲) برگ و پاد

چهار پاره ها :

(۱) سایه مرگ

(۲) روز خالی

(۳) امید زندگی

(۴) شب باران

(۵) مادر

شعرهای نو :

- (۱) مهمان شبانه
- (۲) آنگاه زمین...
- (۳) پل
- (۴) در معبر زمین و زمان
- (۵) انتظار
- (۶) چه مایمی است...؟
- (۷) تهران

غزلیات :

پریشانی

تیره می گردد ز بخت خام ما
سر کشد گر آفتاب از پام ما
معنی آه گرفتاران پیین
می کند مشق پریدن دام ما
ما گذشتیم از چمن چون صبح و ماند
در دماغ غنچه پوی گام ما
آنچه در کار دو عالم کرده اند
می توان خواند از سواد جام ما
منزلت پین صبح دولت می پرد
کاسه ی در یوزه پیش شام ما
حاصلی غید از پریشانی نداشت
سبزه ای رویید گر از پام ما

خوابِ راحت

دستِ قدرت دارم اما پی نصیب از زور خویش
شمع را هرگز نباشد بهره ای از نور خویش
نیست شرط ناتوانی گر کمر خم کرده ایم
دارد اندر آستین، شمشیر دست زور خویش
ذره ای نقش کدورت نیست بر لوح دلم
گشته ام چون خرمن خورشید غرق نور خویش
مرگ خوابِ راحت است آشفته‌گان خاک را
پر ندارم سر به سودای پهشت از گور خویش
تهران ۱۳۳۹

درد هجران

چشم مستش باز بازی با دل من می کند
گاه صیاد از شکار خویش دیدن می کند
غنچه می گردد پر و پال دلم کنج قفس
هر زمان یاد گرفتاران گلشن می کند
شوکت آزادی می یابد از ما، دام ما
حلقه ی پای مرا قمری به گردن می کند
از خود آرایی گیرانند زیبا باطنان
لاله در گلشن قیای پاره پر تن می کند
تنگ چشمی پرده ی خواب فراغت می شود
آسمان تیغ ادب در چشم سوزن می کند
درد هجران را معلم چاره ای جز گریه نیست
جام چون افتد تهی از پاده شیون می کند
مهر ۱۳۳۹

چون نمی سوزد؟

به حال ما دل ایام، چون نمی سوزد؟
در آتش می ما، جام چون نمی سوزد؟

زناله ام چگر لاله سوخت در گلشن
به حیرتم چگر دام، چون نمی سوژد؛
نشانده عشقم از آغاز در غم و هجران
دل شکسته سرانجام چون نمی سوژد؛
در این کوید که پال عقاب می ریزد
زرهروان فنا گام چون نمی سوژد؛
صلاح نیست که دود از سرای ما خیزد
به آهی ار نه در و پام چون نمی سوژد؛

افسانه جم

کس نداند که در این دشت به ما چون بگذشت
وای بر آنکه از این دشت پر از خون بگذشت
کله عقل در این معرکه بر خاک انداز
این کویدی است کز آن ناقه ی مچنون بگذشت
حاتم از مکت خود هیچ نپخشید به کس
در حقیقت ز سر دولت قارون بگذشت
دوش در میکرده افسانه جم می گفتند
چام شیون زد و پا دیده ی پر خون بگذشت
بنده همت آن خسرو مردم دارم
که کله گوشه اش از گوشه گردون بگذشت
خرداد ۴۰

تفرین خلق

صد ناله سایه وار روان در قغای ماست
تفرین خلق سایه ی پال همای ماست
هرجا که آشیانه نهادم، پیاد رفت
تفرین و ناله ی چه کسی در قغای ماست
فریاد ما، ز پام فراتر نمی رود ...
این مرغ سر پریده مقیم سرای ماست

تا ابر و برق و باد چه بازی کند، که سیل
در گیر و دار حادثه خست بنای ماست
چانا شهید عشق تو تا حشر زنده است
تنها عقیق آن لب میگون دواى ماست
میل غزل نمی کنم از بیم این و آن
چشم حسود کورتر از اشتهای ماست
تهران (۱۳۴۱)

عشق

پیا که از شب دوشین در اضطراب توام
چو صبح منتظر تیغ آفتاب توام
سپید بخت من، حال تیره روزان بین
تو آفتابی و من شام در رکاب توام
چه پرسشی است، که چون سر به جیب در پردی؟
چنین نشسته در اندیشه ی جواب توام
به روی من بفشان زلف عنبر افشان را
که همچو باد صبا نشنه ی گلاب توام
درون هر رگ جانم چو برگ گل جاری ست
هنوز لذت آغوش پیچ و تاب توام
ز پاده نوشی و مستی نمی کنم پرهیز
که همچو نرگس بیمار تو خراب توام
کتاب حکمت و دین را به آب می شستم
چو عشق نکته ای آموخت از کتاب توام
اگر چه نیست حسابی به کار اهل هنر
همیشه بنده ی الطاف پی حساب توام
تهران (۱۳۴۱)

پیک سبک پا

کشور حسن تورا، سر حد پیدایی نیست
کشتن ملک دو عالم حد چون مایی نیست
گر سفر می کنی ای دل، سفری در خود کن
که به از عالم دل سوختگان چایی نیست
همه چون جام شدم چشم و تماشا کردم
خوشتتر از دیدن روی تو تماشایی نیست
هر خط حسن تو، صد معنی پنهان دارد
حیف در شهر در این مرحله دانی نیست
دل ما تاب پریشانی عشق تو نداشت
راستی در خور توفان تو، دریایی نیست
حالیا پر ورق گل خط هجران بنویس
که به جز باد صبا، پیک سپک پای نیست
تهران (۱۳۶۴)

قافله گل

ما را شد پیغام شکایت صله ی گل
شد آینه ی کنج قفس ها گله ی گل
گردد چو صبا لوح پریشانی عالم
هر کس که رود در عقب قافله ی گل
هنگام سفر بانگ چرس ها شود اقرون
پر خیزد که برخاست دم هلهله ی گل
بویی ز دل پلپل دیوانه شنیده است
نگذشته ز صحرای چون قافله ی گل
تهران (۱۳۶۴)

میگده

نشسته ماه به کنجی و آفتاب به کنجی
سپوی باد به کنجی، خم شراب به کنجی
ز خم باده پر آورد تاک معجز سر

ز بس نشست فلاتون این شراب به کنجی
چو چشم او که پی هوشیاری افکنده است
فتاده آن بت بیمارکش خراب به کنجی
نه من فنا شده ی کنج آن لب شکرینم
چو مار می خورد آن طره پیچ و تاب به کنجی
اگر به باده غم دهر را ز دل نردایم
چگونه راه گشایم در این سراب به کنجی
تهران - زمستان ۴۱

چشمه ی مهتاب

امشب چو دود زلف تو در تاب رفته ام
بیدار و هوشیارم و در خواب رفته ام
چام لبالب و لب نوشین خوشگوار
بیرون ز آتش آمده در آب رفته ام
تا سر خط پیاله می ناب خورده ام
تا در حریم این غزل ناب رفته ام
شوخی ز چشم مست تو آموختم که مست
امشب به خواب گوشه ی محراب رفته ام
نور است هر چه در نظرم جلوه می کند
روشندلان به چشمه ی مهتاب رفته ام
در عالم میپرس و مگو راه پرده ام
بیدار و هوشیارم و در خواب رفته ام
تهران ۱۳۴۲

شعر روان

شفق را نرم می ریزد به دریا آسمان چون می
در افتاده است با هم آتش و آب این زمان چون می
به خاک کشتگان می فشانم تا به رقص آیند
که مستی را شده است از عشق این خون روان چون می

گذشت عمر افترون کرده شور آتش دل را
کهن سالی کند خود پیشتر ما را جوان چون می
نماید خویش را از پرده ی مینا می گلگون
که عشق او بود در شیشه چشمم عیان چون می
معلم با غزل هم می توان آتش به دل ها زد
به رقص آرد دل افسرده را شعر روان چون می
تهران ۱۳۴۲

پیگانه

پی غمت با شادی عالم چنان پیگانه ام
کاپ و رنگ گریه دارد، خنده مستانه ام
زندگی را در سر می تا نکردم، چون حیاب
سیل ویرانگر نشد خشت بنای خانه ام
عقل افلاطون و شور عشق معنون با من است
اولین فرزانه یعنی آخرین دیوانه ام
حرفی از عشق تو با فرهاد گفتم دوش من
پردش اندر خواب شیرین گرمی افسانه ام
بسته پالی کرد مارا کعبه خونین دلان
می کند گل روز و شب پرواز گرد لانه ام
شعر امروز آشنای تازه ی اهل نظر
کرده با افسون " معلم " با غزل پیگانه ام
آذر ۱۳۴۲

شهرت

عمر ما خود جمله در پی حاصلی بر باد رفت
از رفیقان دغل بر ما چنین پیداد رفت
عمر و هستی را به نام بسته بالان کرده اند
غنچه چون بگشود بال خویش را بر باد رفت
آه عاشق در دل آهن اثرها می کند

تیشه خون بگریست ز آن ظمی که با فرهاد رفت
خاکساری عمر و دولت را دو چندان می کند
لا اله تا دامن کشید از خاک ره پر باد رفت
کنج شد تا از فراموشان عالم کنج شد
هر کسی پر گرد شهرت گشت زود از یاد رفت
آبان ۴۳

مظفر مغلوب

بار غم تو را دل ما خوب می کشد
این کوه را تحمل ایوب می کشد
دل رایت طغر چه فرزند، کتوکه فتح
فریاد از تغافل مغلوب می کشد
در راه ما ز منزل آخر گیر نیست
آندرا که عشق "او" نکشد چوب می کشد
هر کس که دیده خنده ی گل را به خویش گفت
کلک بهار نقش تو را خوب می کشد
همچون حباب خیمه به صحرای می زدیم
دیوانه، دل در آتش آشوب می کشد
حسرت برم به شعر چو آب روان خویش
می خورده پیش حسرت مشروب می کشد
پهمن ۱۳۴۳

هزار دست ، هزار چشم

دوباره شب شد و در من ترانه ها رویید
از این درخت تناور جوانه ها رویید
پرندگان همه غمگین و خسته برگشتند
دوباره زمزمه در کنج لانه ها رویید
هزار دست، هزاران هزار دست تپی
پی گشودن درها ز شانه ها رویید

هزار چشمم، هزاران هزار چشم امید
زبانه ای شد و پر آستانه ها رویید
مخزان غمزده ای سپر باغ را پوشاند
برای ناله ی پلبل، پهانه ها رویید
و من گریستم آن گونه در قفس غمگین
که دام، صحن چمن گشت و دانه ها رویید!

حاشا

دیدم که باز نشئه ی صهبا به ما نساخت
در بزم عیش خون دل ما به ما نساخت
در زیر خرقة پاده کشیدم به خاک ریخت
یعنی شکست شیشه و حاشا به ما نساخت
در پای من ز شیشه بشکسته خارهاست
می ده که توبه از می و مینا به ما نساخت
چون خاک راه گشتم و پر من کذر نکرد
طبع بلند آن قدو بالا به ما نساخت
در دشت عشق چور فلک شمع راه ماست
این خود عچیپ بود که دنیا به ما نساخت
تهران ۱۳۴۴

آینه

بگذار به دست دل من کار قفس را
تا خون کنم از ناله رگ تار قفس را
آندل که تو داری نکند یاد اسپران
کی سنگ کند شاد گرفتار قفس را
چام می صافی غم دل را کند اقرون
آینه دو چندان کند آزار قفس را
می گشت مرا حسرت آزادی، از آن روی
بستند به گل رخنه ی دیوار قفس را

آنگونه قتاده است که درمان نتوان کرد
با داروی دیدار تو بیمار قفس را
حسن اثر ناله ی مرغان چمن پین
پر دوش کشد شاخه ی گل پار قفس را
زمستان ۴۴

آه گرفتاران

تیره می گردد ز بخت خام ما
سر کشد گر آفتاب از پام ما
معنی آه گرفتاران پین
می کند مشق پریدن دام ما
حاصلی غیر از پریشانی نداشت
سپزه ای روپید اگر از پام ما
ما گذشتیم از چمن چون صبح و ماند
در دماغ غنچه پوی گام ما
آنچه در کام دو عالم کرده اند
می توان خواند از سواد چام ما
منزلت پین صبح دولت می پرد
کاسه ی در یوزه پیش شام ما
پخته خواران دهان پین را پگو
پخته گردیده است طبع خام ما
زمستان ۱۳۴۴

چلچراغ خانه من

ای غمت آخرین ترانه ی من
عشق شیرین تو فسانه ی من
اشک چشمان آسمانی تو
موج دریای پیکرانه ی من
چشم من آستان خانه ی تو

اشک تو چلچراغ خانه ی من
غنچه خون شد بدور نرگس تو
گل نروپید در زمانه ی من
پرده ی گوش گل درید از هم
سحر از ناله ی شبانه ی من
سر پنه همچه شاخه پر دوشم
موج شب را فشان به شانه ی من
تو مرو تا ز دست من نرود
زندگی - ای غمت بهانه ی من
اثر ناله بین که شاخه ی خشک
می کند گل در آشیانه ی من
تا چه با طبع سرکش تو کند
غزل ناب عاشقانه ی من
آبان ۱۳۴۵ - تهران

خواب آفتاب

خیال روی تو را گل به خواب می بیند
ستاره خواب هزار آفتاب می بیند
نسیم موی تو را آفتاب می پوید
حریم وصل تو را ماهتاب می بیند
ز باغ آینه پوی بهار می آید
کدام غنچه نشکفته خواب می بیند
میان شاخه بازوی تو ز تو دورم
پرنده ام که گلی را در آب می بیند
کسی که نقش دو عالم ز خط ساغر خواند
بقای عمر مرا در شراب می بیند
ز بال سوخته ی عندلیب، دانستم
هر آنکه از تو جدا شد، عذاب می بیند
ستم مکن که ستمگر همیشه در پیم -

عقوبتی است - که روز حساب می بیند
چنان خراب تو گشتم، به هر چه بادا باد
که دل "عمارت می" هم خراب می بیند
اسفند ۱۳۴۵ - تهران

حرف نكفته

شعری بگو به رنگ سرود نكفته ای
حرفی به عطر و پوی گل ناشكفته ای
من هر چه گفته اند، شنیدم ز می فروش
چامی پیار از سخن ناشنفته ای
گاهی ز طرح پنجره ی نیم بسته ای
گاهی زیاد آرزوی نیم خفته ای
آویزه ای بساز، که جانش کند پسند
در گوش هوش من بنما در سفته ای
با من بگو به لطف لب بسته، داستان
داری اگر حکایت راز نهفته ای
گردی به خاطری نشانیید همچو آب
هر رهروی که رفت، ره پاک رفته ای
در رنگ و پوی گوهر فطرت شناور است
حرف نكفته است، گل ناشكفته ای
تهران ۱۳۴۶

نشانی

چو باد می برم، هر سو، پی آشیانی را
به سر نبرده کس این گونه زندگانی را
در این زمانه که فریاد در گلو مرده است
خدای راه، به که گویم غم نهانی را
هزار قصه ی ناگفته در دلم باقی است
به گور می برم اندوه چادوانی را

چو صبح سر ز گریبان شب پر آر و پریند
به جام خشک لبم خنده ی جوانی را
ز کوچه ی تو گذشتم، دوباره دیدم، آه
کنار پنجره گلدان شمعدانی را
مکن تو داغ دلم تازه از برای خدا
ز پشت پنجره بردار این نشانی را
شبی در آینه کردی نگاه و دارد یاد
هنوز آینه ام چشمی آسمانی را
نهال سوخته ام، ای نسیم صبح بهار
پریند در رگ من شور زندگانی را
دل ترا کند از آب نرم تر آخر
کسی که داده به شعر من این روانی را
تهران ۱۳۴۶

سنگ گور

خامه ی ما سر خط عشق تو را مهچور کرد
می توان گاهی ز خود معشوق خود را دور کرد
خدمت اهل کرم دارد سرافرازی ز پی
سر بلند سر بلندار دار را منصور کرد
همت آن روزی که ما را همنشین شه نمود
دست را بر سینه سنگین تر ز سنگ گور کرد
باطن ما عیب پوش ظاهر آشفته است
این خراب آباد را گنج نهان معمور کرد
نازم آن همت که بر درگاه حاتم چون رسید
کاسه ی در یونگی را نقش چشم مور کرد
اعتبار صحبت یاران متاعی نادر است
باز گردون پیدلی را از حریران دور کرد
تهران ۱۳۴۷

پیام

شبی میان من و ماه گفتگویی رفت
پیاد روی تو بودیم و آرزویی رفت
سری که در پر دنیا فرو نمی آمد
پپای بوسی عیار فتنه چویی رفت
به خواب دیده ی من ای خیال تو سپر
زهی به همت بحری که در سپویی رفت
چو چشم آهوی چین پر نگردد از سر ناز
دلی که چون دل من در هوای پویی رفت
سحر به بوی پیام تو همچو غنچه دلم
چنان شکفت که هر برگ آن به سوئی رفت
سفینه ی غزل می رود به بحر خیال
چنان لطیف که گویی پر آب قویی رفت
مهر ۱۳۴۹

قصه زاد

یاد روی تو، شمع محفل ماست
آنکه روشن بود ز تو، دل ماست
غم و دردی به ما رسید ز تو
این خود از پذیر عشق حاصل ماست
"عاشقان کشتگان معشوقند"
گفته اند این و، یار قاتل ماست
آنکه از آفتاب روز جزا
خشک هرگز نمی شود گل ماست
ما فریبیم، سوی ما مشتتاب
در غبار سراپ منزل ماست
دل آشفته چون کند با عشق
عقل مغتور عشق باطل ماست
تنگی سینه را بهانه نکرد

که قفس زاد این چمن دل ماست

بهمن ۴۹

غزل شب

شب از کرانه فرود آمد و بر آب نشست
ستاره بر سر امواج چون حباب نشست
صدای باد میان درختها پیچید
هزار زورق پی بادبان بر آب نشست
زمان چو توده ی ابر گرینر پایی بود
که در سکون و سکوت شب از شتاب نشست
ستاره ها همه پر پر شدند و افسردند
غبار شب چو به رخسار ماحتاب نشست
سئوال گمشده ای را به خواب می پردم
زمان در آمد و بر مسند خواب نشست
درخت نوری از اعماق تیرگی رویید
پرنده ای شد و بر قله های خواب نشست
تهران ۱۳۵۰

سپوی گل

برینز باده، که در جام، پوی گل ریزد
بخند تا به چمن آبروی گل ریزد
صفای اشک تورا نازم، ای بهار ملول
که همچو قطره ی باران، پروی گل ریزد!
دماغم از خم میخانه تر نمی گردد
بگو که باده، صبا، از سپوی گل ریزد
چنین که بلبل پیدل نشسته، می ترسم
که خون دیده ی او از گلوی گل ریزد
بهار، روز غنیمت بود، که دور خزان
چه اشک هست که در آرزوی گل ریزد

حدیث شکوهی ما را در این شبان سیاه
مگر نسیم پیامی به کوی گل ریزد ...
تهران فروردین ۵۴

قطعات :

کنج شایگان

۴۵ استان هنگامیکه محمد شایگان دوست شاعر و
همشهریم در تهران میهمان من بود، نوذر پرنک
دوست بزرگوارمان که بر هر دو حق استادی داشت،
این شعر را برای من فرستاد.

مغان می کهنی کو کند جوان ما را
نیاز هست کنون جرعه ای از آن ما را
کجاست پاده ی محنت گذار، ماتم سوز
که دارد از غم ایام در امان ما را
نشد که خدمت اهل دلی کنیم، دریغ
نمی نهد به خود این دور آسمان ما را
مگر نه کنج سعادت حریم صحبت تست
نمی دهند چرا "کنج شایگان" ما را
زیاد بردن یاران کنایتی است "پرنک"
که می کنند فراموش دوستان ما را

من نیز قطعه زیر را در پاسخ او سرودم و با شایگان
به دیدارش رفتیم.

پیا که از مدد بخت، پی گمان ما را
رسید مژده ی وصل از دیار چان ما را

به سینه روی نمود از حضور طلعت دوست
صغای طبع دل انگیز آسمان مارا
اثر نکرد بدل جام شعله خیر، اما
گرفت شعله آن آتشین زبان مارا
به گوشه گیری عنقا نمی برم حسرت
فرا تر از دو جهان است آشیان مارا
پیا پیا که در این قحط مردمی افتاد
به دست، " دولت جاوید شایگان " مارا

غم نامه

برای محمد شایگان

خواهم غم جان به جان فرستم
غم نامه به شایگان فرستم
بگرفته دلم خیار محنت ..
زی دوست غم نهان فرستم
مرغ دل من هوایی تست
این مرغ به آشیان فرستم
شاگرد صفت سیاه مشقی
در صفحه امتحان فرستم
یعنی که پدر که سلیمان ..
ران ملخ ارمغان فرستم
دست از نرسد به حضرت دوست
این نامه به آستان فرستم
این نامه بدین نمط، چه ارزد
پوتا که مگر بدان فرستم
خود چون چرس ار چه پیش تازم
شبیون پی کاروان فرستم
من ناله اسپر صبر دارم
از بهر تو تا توان فرستم

همچون تو همای اوچ پارا
خونابه ی استخوان فرستم
زی تو، ز من این نو اچنان است
"لونای" به کهکشان فرستم
افسرد بهار و با غم ای دوست
شاخی ز گل خزان فرستم
درد دل من، نخوانده مهمان
پیش تو که میزبان فرستم
غافل که اگر نفس بر آرم
کوه غم پیکران فرستم
از خامه شرر به نامه ریزم
وز آتش دل نشان فرستم
از خلوت درد خیز سینه
صد قصه ی پی بیان فرستم
دستی به دعا بلند سازم
هنگامه به آسمان فرستم
از صحبت خلق سغله پر چرخ
فریاد امان امان فرستم
گر آه کشم شراره از دل
در خرمی این و آن فرستم
خشک و تر بوستان بسوزد
گر شعله ای از فغان فرستم
ترسم که از این سیاه نامه
تاریکی چاودان فرستم

ای غم بگذار، تا کی و چند
درد سر دوستان فرستم
وی طبع فسرده هیچ دانی
در پرتو مه کتان فرستم

کی لاف سخنوری زخم من
غم نامه به شایگان فرستم
تهران ۱۳۴۲

سه ترانه

خواب و بیدار

سر شب آمد و تنگ سحر رفت
مرا در خواب کرد و پی خبر رفت
نه ... من بیدار بودم خواب و بیدار
که او همچون نسیم از لای در رفت

پاورچین

از این کوی آن مه سیمین گذر کرد
مسلمون زاده ی پی دین گذر کرد
گذشت و پوی گل در کوچه پیچید
نسیمی بود و پاورچین گذر کرد

نقد جان

دل غمدیده درمان کی پذیرد
سر شوریده سامان کی پذیرد
مرا از نقد ها اندر کف ای دوست
همین جان است و جانان کی پذیرد

مثنوی ها :

عاشقانه

اینک اینک، ای زمین خاموش تر
در نهان چون من، ز من در جوش تر
ای نگاهت آتشی بر جان من
دیده ات دریای پی پایان من
آری ای مرغ غریب خسته پال
باز گرد از آسمان های خیال
باز گرد از عرفه مهتاب ها
از فراز پادها و آب ها
باز گرد و باز کن چشمان خویش
باش یکدم میهمان خوان خویش
غرق شو یک لحظه در اعماق خود
تا پینی پنه ی آفاق خود
پنه ی دریای توفان خیز را
باد های سخت موج انگیز را
دره های سهمناک کوه را
پیشه ها را جنگل انبوه را

ای دو چشمت رشک نرگس زارها
رحم کن بر جان این بیمار ها
وای اگر بیمار تو خیزد ز خواب
موج چشمش گرد انگیزد ز آب
عشق دریایی است ژرف و هولناک
در کف هر قطره اش تیر هلاک
عشق خوبان مرد خواهد پی هراس
چو بدستی جان بکف، سر ناشناس
کیست اینک کاستین بالا زند؟

پی مهابا دل بر این دریا زند؛ خوربیاپانک آبان ۱۳۴۰

برگ و باد

ساقی امشب شراب داده مرا
آتش می به آب داده مرا
آتش می پیاله ام را سوخت
دم گرم تو، ناله ام را سوخت
بگذر از من که کار من بگذشت
گل و باغ و بهار من بگذشت
قصه ای گفتم و به خواب شدم
ای تو آباد من خراب شدم
هوشیاری زیاد پرده مرا
پرگ خشکم که باد پرده مرا

منم و غم شب است و خاموشی
ای خوشا عالم فراموشی
"باده پیش آر باده ی گلگون"
پنشان دیده ی مرا در خون
باده پیش آر هرچه بادا باد
این من و غم از این غم ای فریاد
جمله نابودی است این هستی
هوشیاری ست معنی مستی

عاشق از ملک عقل بیرون است
باد سر گشته ای چو معنون ست
عشق شیرین کجا رود از یاد
تیشه شد تاج تارک فرهاد

زندگی قصه ای ست پی فرجام
توسنی تند تاز و پی آرام
قصه ای تلخ، قصه ای شیرین

قصه ای تازه، قصه ای دیرین
منشین بر فرازِ زمین (اینجا)
که خوری سخت بر زمین (اینجا)
باغ، تاراچگاهِ باد خزان
بانک پلبل غریو گم شدگان
هوشیاری دری به عالم خواب
عقل، سرگشته ی کویر، سراب
بنده پی کردگار، پی معبود
ره نبرده به گوهر مقصود
طالب از قرب وصل او مہچور
با خدا پی خدای از خود دور

دست بردار ای غم از دل من
خود در این آتشِ بلا ممکن
خار صحرای ماتمم، هشدار
بر سرکوی من قدم مگذر
با دلم ای شدار غم مستیز
تو از این دشتِ پُر ز خون بگریز
بسته بگذار تا بماند مشت
مزنم پیش از این به لب انگشت
این جهان ست همچنان نی زار
سختم شعله ست و آتش بار
هر که زمین راه همچو معنون رفت
دل پر از درد و دیده پر خون رفت
رفت و گم گشت اندر این وادی
نیست در این خراب آبادی

سوختم، سوختم، تپاه شدم
بگذر از من که خاک راه شدم

قدمی بر سرم گذار اینک
ابر شو بر سرم پیار اینک
ابر شو بر سرم پیار پیار
باد شو خاکم از میان بردار
برق شو بر سرم پریند آتش
بنشین در دلم زبانه بکش
بنشین چاودانه در دل من
خم دیری بساز از گل من

شب سردی ست، سرد مهتاب است
کوچه تنهاست، شهر خواب است
باد می آید، آری آری باد
برگی از شاخه ای به خاک افتاد
هوشیاری زیاد پرده مرا
برگ خشکم که باد پرده مرا
تهران - پاییز ۱۳۴۲

چهار پاره ها :

سایه مرگ

مرگ اگر آید از این در گویم
پرو و از در دیگر باز آ
سر پرون آر زهر روزن و در
تا بینم ز همه سوی ترا

اینکه می خندد در این شب تار
اینکه آن دور ستادست پیا

سایه ی مرگ جهان ست و من است
اینکه می خواند پیوسته مرا

من تو را دوست تر از جان دارم
ایکه می خندی از دور به من
مرده ام من، تو که پی، پیشتر آی
روی پنمای در این گور به من

من ترا دوست تر از جان دارم
باز، باز آی و مرا در پر گیر
مثل این است که ... شاید افسوس
تو زمن سیری و من از جان سیر
آبان ۱۳۴۰

روز خالی

کنار پنجره ی من
شکفت شاخه ای از نور
چکید در پن گوشم
صدای خسته ای از دور

چراغی از ته ظلمت
مرا صدا زد و افسرد
ستاره بود و مرا باز
به عمق کور فضا برد

چو باد صبح گشودم
به هر طرف پرواز
دریغ و درد که در - دم
فضا تهی شد از آواز

مرا دوباره صدا کرد
نه او، نه هیچکس، اما
ز عمق خویشش، شنیدم
صدای خسته ی او را

کنار پنجره ی من
فسرد شاخه ای از نور
دوباره پال و پد افشاند
شبی سیاه، شبی کور

گذشت و رفت و فرو خفت
چه روز پی ثمری بود
صدای او؛ چه دروغی
خیال رهگذری بود آذر ۴۴

امید زندگی

برای دختر کم مژده

صدای پال تو ای آخرین پرنده ی شب
چو پیچکی به در و پام خانه ام پیچید
تو در سپیده دم خاطر من شکفتی و شب
نسیم زلف تو را در ترانه ام پیچید

تو از کدام دیاری چه مژده آوردی؟
تو پیک شادی و امیدی، ارمغانت چیست؟
تو از کدام دیاری، کدام شهر غریب؟
که پی خپر ز زبان من، زبانت چیست؟

در این شبان سیاه، ای امید زندگی ام

خوش آمدی که دل من در آرزوی تو بود
شب‌ی به خواب تو را دیده بودم، از آن شب
همیشه دیده‌ی من گرم جستجوی تو بود

شبان تیره دو چشمم به آسمان نگران
که پی خبر ز کدامین ستاره، می آیی؟
تو آمدی و نمادی و لیک من ماندم
به این امید که یک شب دوباره می آیی

کنون تو آمده‌ای، ای ستاره زاده غریب
که از بالای زمین، همچو من خبر گدی
زمین نه جای من و توست، این نه دردی نیست!
ولی مباد که پیش از پدر تو بر گدی
مهر ۴۷ - تهران

شب باران

شب، شب شوم غمینی بود
آسمان یکسره می بارید
غیره باران که فرو می ریخت
آب از آب نمی چنپید

من چو شب سرد و تهی بودم
شب چو من خسته و سرگردان
پلکم از گریه به زیر افتاد
چون پر مرغ که باران

چه غم انگیز، چه وحشتناک
شهر در خواب غمینی بود
از کران تا به کران خالی

نه ستاره، نه زمینی بود

آسمان سوخت و پرپر شد
آه من، وای چه آهی بود
دل من، این دل غم فرسود
چه شب سرد سیاهی بود

آسمان یکسره می بارید
ابرها سوخته، سرگردان
چه غریبانه شبی بود آه...
شب تاریک، شب پاران

مادر

شد صفحه روزگار تیره
تا دفتر من گشود مادر
از هستی من، نشانه ای نیست
خود بودن من چه بود، مادر
ناموخت مرا زمانه درسی
رندانه ام آرمود، مادر
من در یتیم و گردش چرخ
از دست توام ره بود مادر
در دامن روزگارم افکند
از دامن خود چه زود مادر
حالیست مرا که گفتم نیست
گریم همه رود رود مادر
هر روز سپهر سغله داعی
پر داغ دلم فرود مادر
از اختر من شد دست گویی
دریای فلک که بود مادر

این ابر منم کز آتش دل
پر چرخ شدم چو دود، مادر
با من همه بخت در ستیزاست
من خاستم، او غنود، مادر
ابریشم بخت من تهی گشت
یکباره ز تار و پود، مادر
این کودک درد آشنا را
ایکاش نژاده بود، مادر
شعریست که در غم تو، فرزند
با خون جگر سرود مادر تاپستان ۴۴

شعرهای نو :

مهمان شبانه

شب، در صدای باد
شب در صدای پاران
شب، در میان همه های گنگ
در خواب رفته بود

در آن سوی تچیر
زمره ی آب بود و باد
و سایه ی درختان
در رود
در انحنای حاشیه های سپر
و طول موج زاویه های آب
گسترده بود

و گوشِ پدگ های طلائی
نچوای خاک را
نچوای آب را
در ساقه ی گیاهان
همچون شراب می نوشید

در این سوی تجید
زمره ی خاک بود و خون
بوی رقیقِ پاروت
همراهِ عطر گیاهان ناشناس
از دشت های دور می آمد
و در کنار رود
(تا صبح - تا طلوع)
مهمان باد بود
مهمان آب بود
مهمان خاک بود
تهران ۱۳۳۹

آنگاه زمین ...

آیا زمین
با این زلال آبی آرام
پا در رکاب خواهد شد؛
آیا غبار فاصله ها را
- این بعد پی نهایت
این از حصار دور -
با خنده ای به مهرپائی دریا
خواهد پوشاند

دردا که دستهای خون آلود

با ساطور های آخته
از گورها به نعره کوهی
قیام خواهند کرد
و این زلال آبی آرام را
با خاک، با لعن
آلوده خواهند کرد

پارانی از خون
با وسعت تمامی دریاها
کوه ها و بیابان ها

با مدتی بعید
- صدها هزار سال -
خواهد پارید
آنگاه

پاکی و مهرپانی
نعمات این نعیم
چون آیات تنزیل
دل ها را ترک خواهد گفت
و زمین را پدرود
و نور موهبت، به صورت مرغی
از شاخه های کوه پرواز خواهد کرد
و شب پر زمین جاری خواهد شد

زمین تنها خواهد ماند
تنها تر از ازل
تنها تر از همیشه
و با گیاه دیگر
دیگر کرامتی نه که شامخی پر آورد

برگ و پری دهد

از آب حکم چاری بودن
و از پرنده حکم سرودن
بر خواهد خاست
و سر زنیزه ها به تهنیت هم
پیاله های خون را
خواهند نوشید
زمین تنها خواهد ماند
حیوان تنها
و گیاه تنها

تهران مهر ماه ۱۳۴۰

پل

بر دستهای نخستین
تردید خطی بود
رودی بود
زمره ای
دستهای نخستین بستری بود آغاز
سر نوشت را
پسرم، دستت را به من بده
پسرم، دست پسرت را بگیر
و سر نوشتت را پلی باش ممتد
چاوید، استوار
مهر ۱۳۴۴

در معبر زمین و زمان

و آفتاب خزان در سپوی پاده فروش
مرا ندا در داد
پیا باز گردد، اما من
نشسته بودم، در انتظار سپر بهار
نشسته بودم، در کوچه باغ خاطر خویش
نشسته بودم، در معبر زمین و زمان
نشسته بودم، در زیر شاخساری خشک
که روزگاری برگش ستاره ها بودند
نشسته بودم و اینک نشسته ام، هر چند
که آفتاب خزان در سپوی پاده فروش
مرا به نام صدامی زند "پیا برگرد"
مهر ۱۳۴۴

انتظار

هیچکس این اسب را آرام خواهد کرد؟
اسب؟ اسب؟ این باد وحشی را تو می گویی؟
رستمی باید که در خم کمندش آورد، افسوس ...
این کمیت تیزک را رستمی باید
- تو آری راست می گویی

ایستاده خلق انبوهی، همه غمگین و دل پر درد
ایستاده مرد اندر مرد!
و همه پیرسان
راستی اینک چه باید کرد
کو؟ چرا آن پهلوانی را که می گویند می آید نمی آید
از کجا می آید او؟ از شرق یا از غرب؟
از کدامین سو؟
کسی پاسخ نمی گوید

دورتر تا خط پاریک افق رفته غباری نیست
سایه معو سواری نیست
پهلوان نامداری نیست

مرد هست اینجا و لیکن مرد کاری نیست
۱۳۴۳/۹/۱۲

چه ماتی است...!

(در رثاء زلزله زدگان طپس)
مگر که چغد خانه خواست از خدا
که زود مستجاب شد دعای او
داوری وصال

غریو حادثه پرخواست از تمام زمین
شب از کرانه ی سر گشتگی فرود آمد
و آسمان به زمین غریب فرمان داد
و ماتم از همه سو همچو سیل جاری شد

درخت ها همه از برگ و پر تهی گشتند
چو فصل شادی پدرود گفت با مرغان
و اشک درد شد از چشم های ما روید
زمین به تهنیت مرگ پر گشود دهان
مصیبت از همه ی آسمان فرو پارید
مصیبت، با همه ی فصل ها یکی گردید
چه دردناک -

مصیبت یگانه شد با ما
و سایه های غریبانه ی شبان الیم
تمام حاشیه ی روز را فرو پوشاند
ز خشت خشت هزاران بنای گردون سای
- که چنان پناه عزیز گیاه و انسان بود -

فغان مرگ به اشک ستارگان آویخت

کدام ناله ی مرگ آفرین زبانه گرفت
که آتشی شد و در سقف و پام خانه گرفت
کدام دست به نفرین بلند شد در شب
که سیل آتش بیداد در زمانه گرفت

چه مائمی است

خدایا نمی کنم باور

کنار کالبد زن که مرده ...

نوزادش

- دریغ و درد که نوزاد رفته از یادش -

نهاده سر به گریبان مادر از پی شیر

ولی دگر، مگر از خون مرده گردد سپر

چه مائمی ست

خدایا نمی کنم باور

هزار دست چو گلیوته های افسرده

هزار پای که بر سنگ نیستی خورده

پی گشودن راهی ز عمق تیره ی خاک

زده است سپینه ی آوار مرگ زاراچاک

ولی دریغ که اقبال تیره رخ ننمود

دریغ کوشش پی منتهی رهی نگشود

چه مائمی ست

خدایا نمی کنم باور

نشسته بر سر نعش عزیز خود مادر

گهی به روی زند پنجه و گهی بر سر

که ای زمانه چنین تلخ بر کسی مگذر

چه مائمی ست
خدایا نمی کنم باور

* من اگر چه تبار خورویپایانک را دارم، اما زمانی که
پدرم در فرهنگ طبس خدمت می کرد در این شهر
زاده شدم و در آن پالیده ام و زلزله ویرانگری که
مردم طبس را به دست نیستی سپرد، پیشتر و
پیشتر دل آزرده و مغموم ساخت. شعر بازتاب این
احوال است.

تهران

اینک من در اینجا در سکوت چار دیوار اطاق خویش
در این شب خاموش هول اندیش
بنشسته ام اما خیالم چون هزاران رود
در کوچه های خلوت این شهر
تا پیکران جاری ست
من در خواب می بینم کنون این شهر را در خویش
غول بزرگی ز آهن و پولاد
افراشته سر از میان خاک
رفتست بالا باز بالا باز... تا پام سپهر پاک
این غول خون آشام، مردم خوار
عقریت تا آرام جان او بار
مرگی ست این، بازندگی پیوسته در پیکار
ساطور خونینش معلق در فضا جاوید
وای از غریو هول انگیزش چه می پرسی
خوش آنکه مرد این غریو شوم را نشنید

من چون هزاران مرد دیگر بسته در زنجیر
در زیر پای دیوی از پولاد

پر می کشم فریاد
سر می دهم آواز
اما امیدی نیست
سایور خونین می کند گرد سرم پرواز
تهران ۱۳۴۶

پایان



وبلاگ دانلود کتاب :



 www.Bekhanim.Blog.ir